

فراز و فرود سخن
در
مثنوی مولوی
بر اثر غلیان عشق و شور و جذبه تداعی ها
اثر: دکتر علی محمد مؤذنی
دانشیار دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران
(ص ۱ تا ۱۹)

چکیده

اگر مثنوی جلال‌الدین محمد مولوی با سایر مثنوی‌های عرفانی سنجیده شود، وجه تمایز مثنوی مولوی با آنها آشکار می‌گردد. به عنوان مثال در مثنوی منطلق الطیر عطار، سبک و شیوه سخن تقریباً یکنواخت و یکدست ادامه می‌یابد، در حالی که در مثنوی معنوی مولوی در بسیاری از جاها سطح سخن و اندیشه به اوج می‌گراید و دیر یا زود به وضع معمولی باز می‌گردد. تداعی‌هایی که ویژه تفکر و اندیشه منحصر به فرد مولوی است، ناخودآگاه، افسار سخن را از تصرفش می‌گسلاند و طوفان شور و اندیشه وی، جزیره مثنوی را زیر امواج خود می‌گیرد.

واژه‌های کلیدی: عشق، معرفت، شمس، حضرت محمد(ص)،
حضرت علی(ع).

«فراز و فرود سخن در مثنوی مولوی بر اثر غلیان عشق و شور و جذبه تداعی‌ها»

کی چشد درویش صورت زان زکات
معنی است آن، نه فعولن فاعلات

«مولوی»

مقدمه:

کارنامه فرمانروایان ایران، در آغاز ادب فارسی، با قصیده تنظیم می‌شد تا نام آنها بر سر زبانها بگردد. ولیکن مثنوی از آن در میان اصناف سخن قدرت یافت که در بیان حوادث تاریخی میدان گسترده‌تری دارد. حکیم ابوالقاسم فردوسی، این صنف سخن را چنان در ترقی آورد که تا امروز کسی نتوانسته است با او همدوشی کند. اما گسترش مثنوی و ارتقای آن و شاید تمام اصناف شعر تا آن روز از چشم انداز واقعه نگاری و خیال‌پردازی خودنمایی می‌توانست کرد و از ذوق و کیفیت و یا شور و هیجان و گرمی و سوز اثری نداشت.

سلطان العارفین ابوسعید ابوالخیر، افکار صوفیانه را در ساحت رباعی نقش داد و این نخستین باری است که در شعر و شاعری زبان فارسی، ذوق و روح و وجد و مستی راه مجست و دیری نیابید که حکیم سنایی به تصنیف حدیقه پرداخت که نخستین منظومه عرفانی بوده است. پس از آن شیخ فریدالدین عطار چند مثنوی سرود که از میان آنها منظومه منطق الطیر، قبول خاطر ویژه‌ای نه تنها در نزد صوفیه، بلکه مطبوع طبع دوستداران این فرقه افتاد و خاتم این سلسله آثار، مثنوی معنوی مولوی است. اگر چه حدیقه سنایی و آثار عطار او را دلیل راه بوده است و شواهد متعدّد در مثنوی از این باب نشان توان داد، مؤید قول ما هدیه اسرارنامه است به مولوی از سوی عطار و افزون بر آن، مولانا، خود، عطار را در طریقت مقتدای خود دانسته گوید:

ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

هفت شهر عشق را عطار گشت

و در جای دیگر عطار و سنایی را چنین تصدیق می‌کند:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او

ما از پی سنایی و عطار آمدیم

آنگاه که حسام الدین چلبی از مولانا درخواست تصنیف کتابی به طرز منطق الطیر می‌کند، او از میان دستار هجده بیت اول مثنوی را بدو اهداء می‌کند و سپس به درخواست و همّت حسام الدین منجر به آفرینش دفترهای ششگانه مثنوی مشتمل بر بیست و شش هزار بیت می‌شود. این کتاب گرانسنگ از دیدگاه اشمال بر معارف و عرفان اسلامی و حوزه لغات و واژگان و ترکیب‌های بدیع فارسی و تموج اندیشه‌ها و معانی و بهره‌وری از آیات مبارک قرآنی و احادیث نبوی و اثری کم نظیر است. دخالت ذهن و زبان و نیروی شگفت‌انگیز مولانا در پرداخت معانی جالب و شگرف و استفاده از قصص و داستان‌های گوناگون و خلق داستانهای جدید و یا دخل و تصرف در داستانهای پیشین، توفیق و مزیتی بوده است که این کتاب شریف را به عنوان یکی از ممتازترین آثار فارسی معرفی نماید. مولانا به لحاظ وسعت اندیشه و فراخ‌سینگی، نوع انسان را به دور از قید و بندهای قومی و مذهبی و ملی و نژادی به فطرتشان آشنای سازد و همه را به نیستان وحدت و یگانگی فرامی‌خواند و کسانی را که به گونه‌ای از این شیوه فاصله می‌گیرند، به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد. منجمان و فلاسفه و علمای قشری و سطحی‌نگر از تیررس اندیشه و سخنش برکنار نمی‌مانند. این موارد و موارد مشابه، عواملی هستند که در هنجار سخن مولانا اثر گذاشته و ناخواسته اندیشه‌مواج مولوی را متلاطم‌تر می‌کنند. چه بعضی از موضوعات از قبیل: عشق، معرفت، پیامبر اکرم (ص)، علی (ع)، حسام الدین، شمس تبریزی و به یکبارگی جان وی را شعله‌ور ساخته و مسیر اندیشه و سخنش را به اوج می‌کشاند و افسار سخن را از کفش می‌گسلاند و او را تحت جذبه‌های عارفانه قرار می‌دهد.

اگر هنجار سخن مولوی را در غزلیات و مثنوی با هم بسنجیم، درمی‌یابیم که در

سرودن غزلیات شمس همواره تحت این ربودگی و جذبه قرار دارد. اندیشه و شعرش سرشار از شور و سوزش است که چون آبشار خروشان از عالم غیب برجانش ریخته می‌شود و از زبانش تراوش می‌کند، به طوری که گاهی با اصول زبان فارسی هم همخوانی ندارد.

اما در سرودن مثنوی، همیشه چنین حالی حاکم نیست و در واقع مولوی می‌خواهد به گونه‌ای یک سلسله درس‌های عرفانی را به مخاطبان ارائه دهد. قصد آرایش سخن ندارد و در بند «مفتعلن مفتعلن» نیست، زیرا به تصریح خود در مقدمه مثنوی، این کتاب را «اصول اصول الدین و فقه الله الاکبر و شرع الله الازهر» (مولوی، مثنوی، ۱/۱) معرفی می‌کند.

ازنی‌نامه که هیجده بیت اول مثنوی را تشکیل می‌دهد بگذریم، مابقی جرّ جرّار این "نی‌نامه" است، چنانکه در دفتر دوم می‌فرماید:

دور ماند از جرّ جرّار کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
(همان ۲/۳۳۲)

و حسام الدین از وی درخواست می‌کند که برای تفهیم به تمام طبقات اجتماع، آن را به صورتی شرح و تفسیر کند، بنابراین مولوی در قالب داستان، تمثیل و حکایات گونه‌گون آن را ادامه می‌دهد و تنها هدفش تعلیم انسان‌هاست، انگیزه‌وی از آوردن داستان و تمثیل، نتیجه آنهاست که به خواننده القا کند. او از آوردن حکایت‌های رکیک و حتی استخدام الفاظ مستهجن پرهیزی ندارد و تنها هدف خود را نتیجه داستان‌ها جستجو می‌کند تا به عنوان ارمغانی به مخاطبان تقدیم نماید.

هر چند مولانا در سرودن مثنوی، اصراری بر زیباسازی کلام و تصنع در الفاظ و اشعار ندارد، با این حال در بسیاری از جاها، تحت همان ربودگی‌ها و جذباتی قرار می‌گیرد که اندیشه حاکم بر غزلیات است، اندیشه او همانند پرنده‌ای تیز پرواز از حسیض به اوج می‌رود و مدّتی در آن عالم سیر می‌کند تا آنگاه که به خود آمده

می‌گوید:

مثنوی را چابک و دلخواه کن ماجرا را موجز و کوتاه کن
(همان ۶/۳۰۲)

اگر نی‌نامه را به دقت بررسی کنیم، این حالات را به اجمال در آن مشاهده می‌کنیم، چنانکه گذشت منظور مولوی از سرودن مثنوی در نی‌نامه مشخص است اما معانی آن در اسرار «نی» نهفته است و لذا کسانی خواهند توانست، سخن نی را درک کنند که اسرار بین باشند و از لابلای نغمه‌های نی، حقایق را دریافت نمایند چنانکه می‌فرماید:

هر کسی از ظن خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
(همان ۱/۳)

تنها محرم نی کسانی‌اند که قوانین عقل مصلحت بین را کنار بگذارند و نخواهند از راه استدلال و زبانِ قال حقایق عالم معنی و اسرار آن را دریابند، زبانِ قال را کنار گذاشته و با زبانِ حال گوش فرا وی دهند:

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست
(همان ۱/۳)

در ابیات پایانی نی‌نامه سخن مولوی اوج می‌گیرد و شور و عشق و جذبه در کلامش تأثیر می‌گذارد:

آتش عشق است کساندر نی فتاد جوشش عشق است کانددر می‌فتاد
نی حدیث راه پرخون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند
(همان ۱/۳)

آنگاه سخنش از فراز به فرود می‌گراید و با توجه به این مطلب که همگان را تاب شنیدن سخن «نی» نیست، می‌فرماید:

درنیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید، والسلام (همان ۱/۳)

دفترهای شش‌گانه مثنوی غالباً از همین حال و هوا خالی نیست، هر چند مولوی با آوردن داستان و تمثیل می‌خواهد این حالت را از خود دور کند و سطح سخن را معمولی سازد تا هر کس به اندازه توانش برداشتی مناسب داشته باشد، چنانکه خود می‌گوید:

چارپا را قدر طاقت بارنه
بر ضعیفان قدر قوت کارنه
دانه هر مرغ اندازه وی است
طعمه هر مرغ انجیری کی است؟

(همان ۱/۳۷)

با این وجود، تداعی‌های خاص، مانع از این همواری سخن می‌شود، لذا جهت سخن او تغییر یافته به سوی علو سوق می‌یابد. به تصریح خود مولانا در مثنوی، این شور و هیجان دامن او را رها نمی‌کند، که وی آن را به دیوانگی تعبیر می‌کند:

من سر هر ماه سه روزای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست، نه پیروزه است
هر دلی کاندرغم شه می‌بود
دم به دم او را سرمه می‌بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه، رفت اکنون زساز

(همان ۵/۱۲۰)

و در دفتر ششم این شوریدگی را به گونه دیگری تعبیر می‌کند:

گردکان ما در این مطحن شکست
هر چه گویم از غم خود اندک است
عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزمود؟!
هر چه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و دیوانگی ست
هین بنه بر پام آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعدنگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم

(همان ۳۰۷ و ۳۰۶/۶)

این شوریدگی نیز در جای دیگر در وجود مولانا جذبه‌ای ایجاد می‌کند که تداعی‌های اندیشه، سخن او را به سوی خدا می‌کشاند که در این دلدادگی، ابیات شورانگیزی دربارهٔ محبوب سرمدی از زبانش تراوش می‌کند:

ای زسو ویران دکان و منزلم	چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست	بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و فرزوانگی
چون بدرد شرم، گویم راز، فاش	چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

(همان ۳۰۵ و ۳۰۴/۶)

و نیز در دفتر پنجم از اینکه بادهٔ عشق حق را هر هوشی بر نمی‌تابد، سخنش در توصیف حق، سیر صعودی طی می‌کند و او را تا مرز جنون و دیوانگی می‌کشاند:

بادهٔ او در خور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار	زُورُوی جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بردرم

(همان ۱۲۲، ۱۲۱ / ۵)

از دیگر تداعی‌های خاص مولانا آن است که موضوعی را که قبلاً بیان کرده است به مجرد طرح مطلبی همانند اندیشهٔ او بدان سو طیران می‌کند و ضمن پیوند دادن آنها به یکدیگر باز مخاطب را بدان هشدار می‌دهد. به عنوان مثال، در دفتر اول در بیان داستان شاه و کنیزک، وقتی که طبیبان به علت بر زبان نراندن "ان شاء الله" در معالجه درمی‌مانند و داروها هر کدام از اثر می‌افتند و عکس خاصیت خود را ظاهر می‌کنند، تداعی ذهنی مولوی باز آن را در دفتر ششم به یاد می‌آورد و آن یکپارچگی معنوی را که در سرتاسر مثنوی حکمفرماست به خوانندگان هشدار می‌دهد:

جمله گفتندش که جان بازی کنیم فهم گردآریم و انبازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمی ست هر الم را در کف ما مرهمی ست
 «گر خدا خواهد» نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر
 (همان ۱/۵)

که در خلال داستان قلعه ذات الصور (دزهوش ربا) آنجا که شاهزادگان پدر را بدرود می‌کنند، ولی برخلاف گفته پدر که آنها را از نزدیک شدن به آن قلعه باز می‌دارد، حریص تر می‌شوند و سعی دارند تا از نزدیک آن قلعه را تجربه کنند و به دلیل اعتماد به خود سفارش پدر را بر «ان شاء الله گفتن» ترجیح می‌دهند و نهایتاً با مشکلاتی فراوانی رو به رو می‌شوند، اندیشه مولانا به داستان شاه و کنیزک در دفتر اول معطوف می‌شود:

لیک استثنا و تسبیح خدا زاعتماد خود بُد از ایشان جدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد کتاب ارهست، جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این طرق را مخلصش یک خانه است این هزاران سنبل از یک دانه است ...
 گفته بودیم از سقام آن کنیز وز طیبیان، و ز قصور فهم نیز
 کان طیبیان همچو اسپ بی عذار غافل و بی بهره بودند از سوار
 کامشان پرزخم از قرع لگام سمشان مجروح از تحویل گام ...
 (همان ۶/۴۸۲)

در دفتر ششم در طی آفرینش عالم توسط امر خداوند، مدعیان و مخالفانی را که از درک حقیقت عاجزند، به تپه برفینی مانند می‌کند و حسام‌الدین را به سیف‌الله و خورشید حق، که چون از پشت کوهها سرزند، به یکبارگی برفهای وجود آنها را آب کند و چون سیلی خروشان به سرزمین‌های پست جاریشان سازد. آنگاه اندیشه معنی آفرین مولوی از خورشید به نور خداوند گراییده و اساس و اصول منجمان را که وضع و چگونگی ستارگان در آسمان است و برای آنها اهمیت دارد، برهم

می‌باشد و با تلمیح به داستان حضرت ابراهیم (ع)، در افول خورشید و ماه ستارگان داد سخن می‌دهد:

... هین برآر از شرق سیف‌الله را
گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزند کُسه‌ها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی ست او
با منجم روز و شب حربی ست او
که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لثیمی و عمی
ناخوست آید مقال آن امین
در ثبی که "لا احب الّا فلین"

(همان ۲۷۶ و ۲۷۵ / ۶)

و آنگاه از عالم مکان و جهات به عالم لا مکانی و بی‌جهتی روی می‌آورد و می‌گوید، اگر خورشید و ستارگان هرکدام در این جهان کون و فساد یک ویژگی و منزلتی دارند که در ادراک تواند گنجید، همه از عالم رنگند و همگان را می‌فریبند، لذا به عالم بی‌رنگی روی بیاورید، زیرا خورشیدی که در این جهان محسوس به نظر بزرگ می‌آید و برای ستاره‌شماران اهمیت دارد، در برابر یک لمعه از نور خداوند مثل خفّاشی ناتوان می‌ماند و با برشمردن سیارات که هرکدام در آرزوی رسیدن به حق هستند اما خود را لایق و شایسته آن نمی‌دانند، اندیشه و سخن او به سوی اوج به طیران می‌آید:

... این ستاره بی‌جهت تأثیر او

می‌زند برگوشه‌های وحی جو

که بیایید از جهت تا بی‌جهت

تا ندرآند شما را گرگ مات

آنچنان که لمعه دُرپاش اوست

شمس دنیا در صفت خفّاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رِق اوست

پیک ماه اندر تب و در دق اوست

زه‌ره چنگ مسأله در وی زده
مشتري با نقدِ جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زُحَل
لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پامریخ چندین خست ازو
و آن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم به جنگ
کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ...
(همان ۲۷۷ و ۲۷۶ / ۶)
که مولوی این مطلب را در دفتر اول در خلال داستان پادشاه جهود و نصرانیان
بیان داشته و ذهن تداعی‌گر او باز آن را یادآوری می‌نماید:

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود؟!
روح می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین ...
(همان، ۱/۳۴)

لفظ و معنی از دیدگاه مولانا:

چنانکه قبلاً بدان اشاره شد، هدف مولوی از سرودن مثنوی، القای اندیشه و معانی به مخاطبان است و صورت و لفظ را به عنوان وسیله‌ای برای تفهیم معانی، طوری به استخدام می‌گیرد که گروه‌های مختلف به گونه‌ای از آن طرفی بریندند و آلاً به صورت مجمل، شرح حال انسان را در "نی نامه" از نیستان (مبدأ) گرفته تا معاش و معاد را یادآور می‌شود و دریافت اندیشه خود را وابسته به درک مخاطبان و هوش رمزیاب آنان می‌داند:

هر کسی از ظن خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

(همان، ۱/۳)

و در جای دیگر در مورد حذف حرف و صوت و قافیه و اثبات قافیه اندیش می‌گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تواندیشی از آن حرف چه بود خار دیوارِ رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زخم تا که بی این هر سه با تو دم زخم

(همان، ۱/۱۰۶)

و در جای دیگر، الفاظ را چون گاهی می‌داند که بر آب زلال معانی نشسته و آنها را پوشانیده‌اند و مانع از آن هستند که به یکبارگی چشم بدانها دوخته شود، ولی وقتی که نفخه الهی مثل نسیم و بادی بوزد، گاهها را از روی آب به یکسو می‌زند و توفیق دیدن و دریافتن معانی ناب را برای خواننده میسر می‌کند.

گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس مثنوی را معنوی بسینی و بس
بادکه را ز آب جو چون وا کند آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه مرجان بسین میوه‌های رسته ز آب جان بسین
چون زحرف و صوت و دم یکتا شود آن همه بگذارد و دریا شود

(همان، ۶/۲۷۴)

گر چه مولانا به یکبارگی لفظ شیرین را کنار نمی‌گذارد، اما آن را در شرح داستان عشق و بیان معرفت نارسا می‌داند:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم، خجل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشن گریست لیک عشق بی زبان روشن ترست
(همان، ۱/۹)

و در "نی نامه" خود در جستجوی کسی است که بتواند اسرارش را با او در میان بگذارد و در جای دیگر به دنبال همزبان می گردد تا «رازهای گفتنی گفته شود»، اما در بسیاری از موارد چون این زبان را هم از نامحرمان می شمارد، همدلی را بر همزبانی ترجیح داده و می گوید:

بالب دمساز خود گر جفتمی همچونی من گفتنیها گفتمی
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت نشنوی زآن پس زلیبل سرگذشت
(همان ۱/۴)

و یا:

همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد زدل
(همان، ۱/۷۵)

سر دلبران در حدیث دیگران:

گاهی مولانا به دلایلی از صراحت گویی پرهیز می کند و آن زمانی است که احساس می کند از ناحیه همین صراحت گویی گزندگی به محبوب برسد و یا چون آن اسرار آشکار گردد، شنونده را تاب آن نباشد. بویژه وقتی که جولان اندیشه اش باعث آید، شمس تبریزی یا حسام الدین را مورد خطاب قرار داده و تعریف کند. آنگاه که در دفتر اول با تداعی های خاص که در همین مقاله می آید، از شمس تبریزی یاد می کند، پرنده اندیشه او به پرواز درآمده و سخنش را به اوج می کشاند: گفتمش پوشیده خوشتر سربار خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه و بی غلول بازگو، دفعم مده ای بوالفضول!
گفتم: ار عریان شود او در عیان نی تو مانی، نی کنارت، نی میان ...
(همان، ۱/۱۰)

و در دفتر ششم خطاب به حسام‌الدین چنین می‌گوید:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا ای صقال روح و سلطان الهدی ...
بادعمرت در جهان همچون خضر جانفرا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطف آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهرآب دم زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم زدستان دلی ست که ازو پاهای دل اندر گلی ست ...
(همان، ۶/۲۸۲)

تأثیر حسام‌الدین در ایجاد غلیان شور در مولانا:

ضیاء الحق، لقبی است که جلال‌الدین محمد به حسام‌الدین حسن بن محمد بن
اخی ترک چلبی داده است، از آن روی که حسام‌الدین را تجلی دیگری از حقیقت
وجود شمس الحق می‌داند و دلیلی نیز در این باب ارائه می‌کند و آن اینکه می‌گوید
ضیاء و حسام یک حقیقت بیش نیست، چه شعاع خورشید همانند تیغ است که در
فضا کشیده می‌شود و منبع الهام این قرینه سازی قرآن کریم است، آنجا که
می‌فرماید: «هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا» (قرآن کریم، یونس، آیه ۵)
یعنی ضیاء از شمس ساطع می‌شود و نور از قمر و این توجیهی است بسیار لطیف
از آنجا که ضیاء، روشنایی ذاتی دارد ولیکن نور روشنی مکتسب، یعنی خورشید
منیر است و ماه مستنیر:

ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 که تو خورشیدی و این دو وصف‌ها
 کین حسام و این ضیا یکی ست هین
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 آن خورشید، این فروخوان از نبا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 و آن قمر را نور خواند، این رانگر ...

(همان، ۲۷۹ و ۲۷۸ / ۴)

مولانا که جوشش باده را گدای شورش باطنی خود می‌داند و فلک‌گردنده را
 گدای هوش خود، تعلق خاطر خود را در سرودن مثنوی جز از باده منصورِ ساغر
 وجود حسام الدین نمی‌بیند:

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان توی
 عذر مخدومی حسام الدین بخواه
 جانِ جان و تابش مرجان توی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 در صبوحی با می منصور تو
 داده تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ما
 باده از ما مست شد، نی ما از تو
 باده کی بود کو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش گدای هوش ما
 قالب از ما هست شد، نی ما از تو

(همان، ۱/۱۱۰)

از این ابیات مستفاد می‌شود که شراب عشق و کشش حسام الدین تا چه اندازه
 در سرایش مثنوی مؤثر بوده است و مولانا به تصریح اذعان می‌کند که باده منصور
 ضیاء الحق او را مست داشته است و از این روی غالباً نام وی در سرآغاز دفترهای
 شش‌گانه و یا در خلال آنها آمده است:

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همّت عالی تو ای مرتجی
 که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کجا
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای
 گر فزون گردد، تو اش افزوده‌ای ...

(همان ۴/۲۷۸)

و در دفتر ششم ضمن اینکه نام دیگر مثنوی را "حسامی نامه" می‌نهد، ادامه آن را در گروکشش معنوی حسام الدین می‌داند که به منزله حیات دل اوست:

ای حیاتِ دل حسام الدین بسی	میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذبِ چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی

(همان ۶/۲۷۱)

و نیز در جایی که مولانا سر بسته مطلبی را بیان می‌کند که برای همگان قابل درک نیست، حسام الدین را مورد خطاب قرار داده از او می‌خواهد، انگیزه‌ای ایجاد کند تا مولانا با زبان ساده‌تری آن را شرح کند:

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا

ای صقالِ روح و سلطان الّهْدی

مثنوی را مسرّح مشروح ده

صورتِ امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند

سوی خلدستانِ جان پَران شوند

هم ز سعی تو زارواح آمدند

سوی دام حرف و مستحقن شدند....

(همان، ۶/۵۰۵)

بلکه خود مولانا اقرار دارد بر اینکه مقصود من از مثنوی، همان حسام الدین است که آغاز سخن ازوست و پایانش بدو و عروج و کشش آن نیز بدو وابسته است و لفظ و معنایش را نیز درگرو شخصیت او می‌داند:

همچنان مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروغ و در اصول	جمله آن توست، کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آبش بده
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون گشادش داده‌ای بگشاگره
قصدم از الفاظ او راز تُوسْت
عاشق و معشوق حاشا که جداست
پیش من آوازت آواز خداست
(همان ۴/۳۲۳)

هین زما صورتگری و جان زتو
نی غلط هم این زتو، هم آن زتو
(همان ۴/۵۰۵)

چنانکه قبلاً اشاره شد، در بیشتر جاهایی که سخن از حسام الدین می‌رود، حالتی به مولانا دست می‌دهد که بی اختیار تداعی‌های خاصی از قبیل: خدا، ولی خدا، شمس و ... جهت سخن وی را از فرود به فراز می‌کشاند و مدتی در آن حالت به سرودن اشعار شورانگیز می‌پردازد، مثلاً در دفتر ششم در خلال داستان «باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر» وقتی سخن از دعا می‌رود با تلمیح به آیه مبارکه «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» در توصیف آن فقیر داد سخن می‌دهد و آنگاه خطاب به حسام الدین می‌کند که چنین فقیری نه تنها به دنبال گنج نیست، بلکه خودش گنج است که در ادامه داستان در صفحات بعد در مثنوی آمده است. سپس حسام الدین را به سدرۃ المنتهی، حضرت عیسی (ع) و ... مانند می‌کند که با غلیان شور در جان مولانا ابیات شورانگیزی که ناشی از همان جذبه است بر زبانش جاری می‌شود:

بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال
آن کسبوتر را که بام آموخته‌ست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
گر برانی مرغِ جاننش از گزاف
چینه و نقلش همه بر بام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح
از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
تو مخوان، می‌رانش کآن پردوخته‌ست
کز ملاقاتِ تو بر رُستست جاننش
هم به گردِ بام تو آرد طواف
پسرزنان بر اوج مسِ دَم تست
در ادای شکرست ای فتح و فتوح

طشت آتش می نهد بر سینه اش
 شاه عشقت خواند، زوتر بازگرد
 چون کبوتر پرزنم مستانه من
 من سقیمم، عیسی مریم تویی
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبتِ بحران اوست
 آنچه پنهان است یارب زینهار
 یک دهان پنهان است در لبهای وی
 های و هویی درفگنده در سما
 که فغان این سری هم زآن سریست
 های و هوی روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کین چنین پُر جوش چون دریاستی
 در دلِ دریای آتش رانندی
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گِل
 که بیوشاند خورشید تو را
 باغها از خنده مالا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 (همان ۳۸۷ - ۳۸۶ / ۶)

تخته عشق مکرر کینه اش
 که بیا سوی مه و بگذر زگرد
 گرد این بام و کبوترخانه من
 جبرئیل عشقم و سدره تویی
 جوش ده آن بحرِ گوهر بار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله ست کو کرد آشکار
 دودهان داریم گویا همچونی
 یک دهان نالان شده سوی شما
 لیک داند هر که او را منظریست
 دمدمه این نای از دمه های اوست
 گر نبودی بالبش نی را سَمَر
 با که خفتی، و ز چه پهلو خاستی
 یا ابیتِ عندربی خوانندی
 نعره "یا ناز کونی باردا"
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گِل پاره ها
 در دل گه لعلاها دلال تست
 محرم مردیت را کورستی؟

و در ادامه این مطلب چون رشته سخن به حسام الدین می پیوندد، عنصر
 ضیاء الحق، آتشی در نهادش بر می افروزد که سخنش رنگ و بویی از مستی و شور
 می گیرد و ناگزیر است به دلیل وجود اغیار و رشکمندان، روی سخن را از آنها برتابد
 و اسرار خود را در پیوند با حسام الدین چون علی (ع) با چاه در میان گذارد:

چون بخواهم کز سرت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم
 چونکه اخوان را دل کینه و رست یوسفم را قعر چاه اولی ترست
 مست گشتم، خویش بر غوغازنم چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا زنم
 بر کف من نه شراب آتشین و آنگه آن کز و فر مستانه بین

(همان ۳۸۷/۶)

در دفتر چهارم در طی مناظره‌ای که بین استر و شتر درمی‌گیرد، استر از شتر می‌پرسد که چرا من پیوسته با سر بر زمین واژگون می‌گردم و با اینکه آسیب به تمام اعضایم می‌رسد، مکاری هم به علت این اشتباه، مرا با تازیانه مجازات می‌کند، اما تو آرام و هموار، بدون گزند به مقصد می‌رسی؟ شتر پاسخ می‌دهد زیرا که تو فقط تا جلو پای خود را می‌بینی و دیگر آن‌که نژاده نیستی، ولی من ضمن اینکه حلال زاده هستم، از فراز کوه و تپه دامنه‌ها و پستی و بلندی‌ها را با دقت و هوشیاری بررسی می‌کنم. آنگاه استر پاسخ درست شتر را می‌پذیرد و همین اقرار به اشتباه باعث می‌شود که شتر وی را معذور دارد و او را بر سایر استران امتیاز بخشد. سپس جلال الدین با تلمیح به داستان زلت حضرت آدم (ع) که با اقرار به گناه و توبه، مقام خود را باز می‌یابد و تداعی آیات دیگر، سخن خود را کامل می‌کند و عنصر حسام‌الدین را چون اکسیری می‌داند که باعث می‌آید، وجود مس‌گونه افراد به زرناب بدل گردد و با پیوستن وجود آنها به بحر "الست" خوی الهی گیرند که در این اشعار نیز نشاط و شوری خاص حکمفرماست:

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
 تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
 متصل گردد بدان بحر الست چونکه شد دریا زهر تغییر رست
 منفذی یابد در آن بحر غسل آفتی را نبود اندروی عمل
 غره‌ای کن شیروار، ای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق ...

(همان ۴۸۱/۴)

نتیجه:

چنانکه به اجمال اشارت رفت، عواملی در هنجار و سبک سخن سخنوران باعث می‌شود که آثار آنها در حوزه سبک‌شناسی ادبی، جایگاه ویژه و منحصر به فردی را احراز نماید و از این رو اندیشه موج و تداعی‌ساز جلال‌الدین محمد مولوی در مثنوی، فراوان دستخوش این گونه عوامل بوده و این اثر را ممتاز و برجسته ساخته است.

منابع و مأخذ:

- ۱- فروزانفر، بدیع‌الزمان، احادیث مثنوی، چاپ سوم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱.
- ۲- مولوی، جلال‌الدین محمد، مثنوی معنوی، چاپ نیکلسون، انتشارات مولی، چاپ پنجم، تهران،

۱۳۶۶.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پښتونستان ګاونډي علوم او مطالعات فرېنډي
پرتال جامع علوم انساني